

لطایف و حکایات

خیلی به مغزت فشار نیا!

روزی زنی از خرید بازگشت و از شوهرش پرسید: «اگر آرد هر من^۱ به یک درهم و یک دانگ^۲ باشد، با چهار درهم چند من آرد می دهند؟» مرد قدری فکر کرد اما نتوانست جواب بدهد. از زن پرسید: «آرد را از چه کسی خریدی؟» زن آدرس فروشنده را داد. مرد نفس راحتی کشید و گفت: «آسوده باش. آدم مطمئن است.»

طالع نحس ما!

پادشاهی از جایی می گذشت که ناگهان از اسب افتاد. پادشاه چون برخاست مردی را در آن نزدیکی دید. پس دستور داد او را بگیرند و بکشند که بدقدم و شوم است. مرد گفت: «اعلی حضرت من از این راه گذشتم و شما از اسب افتادید و سالم ماندید، اما شما از این راه می گذشتید و من شما را دیدم و کشته می شوم. شما بگویید کدام یک از ما شوم تر هستیم؟»

انتخاب کن!

دو برادر بودند که یکی خدمت سلطان می کرد و دیگری با کار و تلاش نان می خورد. روزی برادر ثروتمند به برادر دیگر گفت: «چرا تو نیز به خدمت سلطان در نمی آیی؟ تا از مشقت کار نجات پیدا کنی؟» گفت: «تو چرا کار نمی کنی تا از ذلت خدمت سلطان رهایی یابی؟»
به دست آهن تفته کردن خمیر به از دست بر سینه پیش امیر^۳

خدا بدهد!

فقیری به در خانه‌ی مرد ثروتمندی رفت و از آن‌ها غذا خواست. گفتند: «هنوز نان نپخته‌ایم.»
گفت: «کمی آرد به من بدهید.» گفتند: «آرد چندانی نداریم.»
گفت: «پس کمی آب به من بدهید.» گفتند: «سقا هنوز آب نیاورده.» گفت: «لااقل کمی روغن به من بدهید.» گفتند: «روغن از کجا بیاوریم؟» فقیر گفت: «بندگان خدا! حالا که وضع‌تان چنین است بیایید با هم برویم گدایی!»

مولانا در کتاب مثنوی حکایتی شبیه به این داستان دارد که نقل آن خالی از لطف و عبرت نیست:
سائلی بر در خانه‌ای می رود و از اهل آن خانه تگه نانی، هرچند خشک، درخواست می کند. صاحب‌خانه که آدم بخیلی است او را مسخره و تحقیر می کند و می گوید که «مگر این‌جا نانویی است؟» نیازمند می گوید که کمی چربی یا دنبه‌ای هم ندارید؟ صاحب‌خانه باز هم به تمسخر می گوید: «این‌جا که قصابی نیست؟» نیازمند پافشاری می کند و می گوید: لااقل کمی آرد به من بدهید. صاحب‌خانه پاسخ می دهد: «خیال می کنی این‌جا آسیاب است؟» نیازمند می گوید: «پس دست کم، اندکی آرد بدهید» و صاحب‌خانه‌ی خسیس باز او را دست می اندازد که «این‌جا که جویباری نیست!» سائل که مأیوس و خشمناک شده است، دامن خویش واپس می زند و می نشیند که... صاحب‌خانه می گوید: آهای چه کار می خواهی بکنی؟

گفت هی هی! گفت تن زن ای دژم تا در این ویرانه خود فارغ کنم
چون در این‌جا نیست وجه زیستن بر چنین خانه بیاید ریستن

(مثنوی، دفتر ششم، ابیات ۱۲۵۸ - ۱۲۵۰)

خیال بهشت

واعظی اغلب بر منبر برای مردم اوصاف بهشت را می گفت و از جهنم اسمی هم نمی آورد. تا اینکه روزی یکی از پای منبر گفت: «آقا شما همیشه برای مردم بهشت را توصیف می کنید، آخر یک روز هم سخنی از جهنم بگویید.»
واعظ جواب داد: «جهنم را ان شاء الله تمام شما می روید و تماشا می کنید و از خصوصیات آن مطلع می شوید. به همین دلیل بهشتی را که نخواهید دید من برای شما شرح می دهم که اگر آن را نمی بینید لااقل وصفش را شنیده باشید.»

(۱) واحد وزن در قدیم.

(۲) یک ششم هر چیزی را یک دانگ می گویند. در اینجا هر دانگ یک ششم درهم است.

(۳) حکایت بازنویسی شده و از کتاب گلستان سعدی است.